

چه کسی پنیر مرا برداشته است؟

نویسنده: اسپنسر جانسون

روزگاری، در زمان های بسیار قدیم، در سرزمینی بسیار دور، چهار موجود کوچک زندگی می کردند که در جستجوی پنیر به درون هزارتوی پر پیچ و خمی راه یافتند تا غذا جستجو کنند و بخورند و شاد شوند.

چه کسی پنیر مرا برداشته است؟

نویسنده: اسپنسر جانسون

روزگاری، در زمان های بسیار قدیم، در سرزمینی بسیار دور، چهار موجود کوچک زندگی می کردند که در جستجوی پنیر به درون هزارتوی پر پیچ و خمی راه یافتند تا غذا جستجو کنند و بخورند و شاد شوند.



دوتا از آنها، به نام های اسنیف (Sniff) و اسکوری (Scurry)، موش بودند، دوتای دیگر، آدم کوچولوهایی بودند به نام هم (Hem) و هاو (Haw) که از نظر ظاهر مانند موش ها کوچک بودند ولی روش و رفتار آنها مثل آدم های امروزی بود.



به خاطر جثه کوچکشان، مشاهده ی کارهایی که انجام می دادند کار ساده ای نبود اما اگر به اندازه ی کافی از نزدیک به آنها نگاه می کردید می توانستید چیزهای بسیار شگفت انگیزی را در رفتار آنها ببینید.



موش ها و آدم کوچولوها هر روز اوقات خود را در هزارتوی

مارپیچ، در جستجوی پنیر مخصوص خود می گذراندند. موش ها، اسنیف و اسکوری، که هم چون دیگر جویده ها، دارای مغزی ساده، ولی شم و غریزه قوی بودند، مانند اغلب موش ها در جستجوی پنیر سفتی بودند که آن را ذره ذره گاز بزنند و بخورند و لذت ببرند.

آدم کوچولوها، یعنی هم و هاو، از مغز خود که انباشته از عقاید و باورهای بسیار بود برای جستجوی نوعی پنیر متفاوت که معتقد بودند باعث شادی و موفقیت بیشتر آنها می شود استفاده می کردند. موش ها و آدم کوچولو ها به همان اندازه که با هم متفاوت بودند، خصوصیات مشترکی نیز داشتند: هر روز صبح هر کدام از آنها گرمکن و کفش ورزشی خود را می پوشید و خانه کوچک خود را ترک می کرد و به سرعت در جستجوی پنیر به داخل هزارتوی مارپیچ می رفت.

این هزارتو، کلاف سردرگمی از دالان ها و اتاق ها بود که بعضی از آنها مملو از پنیر خوشمزه بود. اما زوایای تاریک و راهروهای بن بستی هم در آن جا وجود داشت که بعضی از آنها انتهایی نداشت و هر کسی ممکن بود در آن جا گم شود.

به هر حال، برای آنهایی که راه خود را پیدا می کردند، هزارتوی ماریچ اسراری هم داشت که به آنها اجازه ی لذت بردن از یک زندگی بهتر را می داد. موش ها، اسنیف و اسکوری، از روش ساده اما ناکارآمد آزمون و خطا برای پیدا کردن پنیر استفاده می کردند. یعنی ابتدا یک راهرو را جستجو می کردند و اگر خالی بود به راهروهای بعدی می رفتند.

اسنیف با استفاده از دماغ بزرگ خود رد پنیرها را بو می کشید و اسکوری مستقیم به دنبال آن به طرف جلو می دوید. همان طور که انتظار می رفت آنها معمولاً راه خود را گم می کردند، جهت را اشتباه می رفتند و اغلب به دیوار می خوردند.

اما دوتا آدم کوچولو، هم و هاو، از روش متفاوتی استفاده می کردند که بر قدرت تفکر آنها و استفاده از تجربیات گذشته متکی بود. اگر چه، بعضی از اوقات، آنها هم بر اثر عقاید و احساسات شان سر در گم می شدند. در نهایت، هر کس به طریقی آن چه را که در جستجویش بود پیدا می کرد. هر کدام از آنها همان نوع پنیری را که دوست داشت در انتهای یکی از راهروها، در ایستگاه پنیر C، پیدا می کرد.

از آن روز به بعد، هر روز صبح، موش ها و آدم کوچولوها لباس گرمکن پوشیده و عازم ایستگاه پنیر C می شدند. طولی نکشید که هر یک از آنها کار ثابت و مشخص روزانه خود را یافتند. اسنیف و اسکوری هر روز صبح زود از خواب بیدار می شدند و به داخل هزارتوی ماریچ می دویدند و همواره همان مسیر همیشگی را دنبال می کردند.

موش ها وقتی به مقصد می رسیدند کفش های ورزشی خود را در آورده آنها را به هم گره می زدند و دور گردن خودشان آویزان می کردند. با انجام این کار هر وقت کفش های خود را لازم داشتند به راحتی می توانستند آنها را پیدا کنند. سپس از پنیر خوردن لذت می بردند.

در اوایل، هم و هاو، نیز هر روز صبح به طرف ایستگاه پنیر می دویدند تا از خرده پنیرهای خوشمزه ای که در انتظار آنها بود لذت ببرند. اما بعد از مدتی، آدم کوچولوها راه و روش متفاوتی را در پیش گرفتند و هم و هاو، هر روز صبح کمی دیرتر از خواب بیدار می شدند، کمی آهسته تر لباس می پوشیدند و سلانه سلانه به طرف ایستگاه پنیر می رفتند زیرا به هر حال می دانستند که پنیر کجاست و چطور می توان به آن جا رسید.

آنها اصلاً فکر نمی کردند که این پنیر از کجا می آید و چه کسی آن را در آن جا می گذارد. تصور آنها فقط این بود که پنیر آن جا خواهد بود. هر روز صبح به محض این که هم و هاو به ایستگاه پنیر شماره C می رسیدند احساس می کردند در خانه خود هستند؛ گرمکن های خود را آویزان می کردند و کفش هایشان را در می آوردند و دمپایی های راحتی خود را می پوشیدند.

حالا که پنیر را پیدا کرده بودند بسیار آسوده خاطر بودند. هم می گفت: «عالیه، در این جا پنیر کافی تا ابد برای ما وجود دارد». آدم کوچولو ها احساس شادی و کامیابی و امنیت می کردند.

طولی نکشید که هم و هاو، پنیر موجود در ایستگاه C را متعلق به خود دانستند آن جا آن قدر پنیر بود که آنها سرانجام خانه خود را عوض کردند و در نزدیکی انبار پنیر ساکن شدند و یک زندگی اجتماعی در اطراف آن ایستگاه برای خود درست کردند. هم و هاو برای این که بیشتر احساس کنند که در خانه ی خودشان هستند. دیوارهای آن جا را با سخنانی درباره ی پنیر تزئین کردند و حتی تصاویری از پنیر در روی دیوارها کشیدند که لبخند به لب آنها می نشاند. یکی از این دیوار نوشته ها چنین بود:



داشتن پنیر آدم را خوشحال می کند.

هم و هاو گاه گاهی دوستان خود را به آن جا می آوردند تا پنیرهای روی هم انباشته شده در ایستگاه پنیر C را ببینند و با غرور به آن اشاره کرده و می گفتند: «چه پنیرهای خوشمزه ای، نه؟» و گاهی اوقات در خوردن پنیر با دوستانشان شریک می شدند و بعضی اوقات این کار را نمی کردند. هم گفت: «ما استحقاق داشتن این پنیر ها را داریم.» در حقیقت ما برای یافتن این پنیرها مدتی طولانی و با سختی بسیار کار کردیم» بعد تکه ای پنیر خوشمزه ی تازه جدا کرد و خورد. هم بعد از خوردن پنیر مانند اغلب اوقات خوابش برد.

هر شب آدم کوچولوها در حالی که تا خرخره پنیر خورده بودند؛ تلوتلو خوران به طرف خانه به راه می افتادند و هر روز صبح با اعتماد به نفس کامل برای خوردن پنیر بیشتر بر می گشتند. آنها این کار را مدت ها ادامه دادند.

بعد از مدتی اعتماد به نفس هم و هاو تبدیل به غرور و تکبر شد. دیری نپایید که آنها آن قدر راحت طلب شدند که حتی به آن چه که در اطرافشان می گذشت توجه نمی کردند. اما اسنیف و اسکوری در تمام این مدت به کار روزمره ی خود ادامه می دادند. آنها هر روز صبح زود به آن جا می رسیدند و اطراف ایستگاه پنیر C را بو کشیده و جستجو می کردند و تند و سریع مانند فرفره می دویدند و آن جا را بازرسی می کردند تا ببینند آیا نسبت به روز پیش تغییری بوجود آمده است یا نه.

سپس می نشستند و ذره ذره شروع به خوردن پنیر می کردند. یک روز صبح که آنها به ایستگاه پنیر C رسیدند، متوجه شدند که خالی است و از پنیر خبری نیست. اسنیف و اسکوری تعجب نکردند. چون قبلاً متوجه شده بودند که موجودی پنیر هر روز کمتر از روز قبل می شود. آنها برای این واقعه ای اجتناب ناپذیر آمادگی داشتند و به حکم غریزه می دانستند چه کار باید بکنند. به هم دیگر نگاه کردند و کفش های ورزشی خود را که به هم بسته و طبق معمول دور گردن خود آویزان کرده بودند برداشتند و آنها را پوشیده و بندهایشان را بستند.

موش ها چیزی را بیش از حد تجزیه و تحلیل نمی کردند و مغز آنها با عقاید و باورهای پیچیده انباشته نشده بود. برای موش ها مشکلی به وجود آمده بود و جواب آن برایشان ساده بود. وضعیت در ایستگاه پنیر C تغییر کرده بود بنابراین اسنیف و اسکوری تصمیم گرفتند که خودشان هم تغییر کنند. بیرون از ایستگاه به داخل هزارتوی پیچ در پیچ نگاه کردند. سپس اسنیف پوزه خود را بلند کرده و بو کشید و با سر به اسکوری اشاره کرد. اسکوری شروع به دویدن به داخل هزارتو کرد و اسنیف تا جایی که می توانست با سرعت به دنبال او حرکت کرد. آنها در بیرون از آن منطقه شروع به جستجوی پنیر جدید کردند.

بعد از مدتی، هم و هاو نیز به ایستگاه پنیر C رسیدند. آنها توجهی به تغییرات کوچکی که هر روز در اطراف آنها اتفاق می افتاد نکرده بودند. بنابراین برای آنها مسلم بود که پنیرشان سر جای خود قرار دارد. هم و هاو برای آن چه در آن روز دیدند آمادگی نداشتند.

هم نعره زد: «چی، هیچی پنیر این جا نیست؟» و به نعره زدن ادامه داد «پنیر نیست؟! پنیر نیست؟!» انگار که اگر بلند داد بزند، کسی پنیر ها را سرجایش بر می گرداند.

بعد با صدای بلند فریاد کشید: «چه کسی پنیر مرا برداشته است؟»

سرانجام در حالی که دستها را روی گوش هایش گذاشته و صورتش سرخ شده بود؛ از بیخ گلو فریاد کشید: **«این عادلانه نیست!»** هاو فقط با ناباوری سرش را تکان داد. او هم شکی نداشت

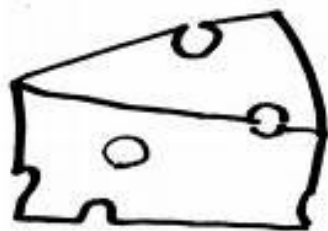
که همیشه در ایستگاه C پنیر وجود دارد. مدتی مات و مبهوت در آن جا ایستاد. هاو نیز برای این واقعه آمادگی نداشت.

هم با داد و بیداد چیزی می گفت. اما هاو نمی خواست هیچ چیزی بشنود. او نمی خواست با واقعه ای که روبه رو شده بود کنار بیاید؛ بنابراین تنها کاری که کرد این بود که همه چیز را به هم ریخت. رفتار آدم کوچولوها اصلاً جالب نبود و ثمری نیز نداشت، اما قابل درک بود.

پنیر پیدا کردن کار ساده ای نبود. در ثانی یافتن آن برای آدم کوچولوها معنای خیلی بیشتری از رفع نیاز روزمره داشت. یافتن پنیر برای آنها به معنای روشی برای به دست آمدن چیزی بود که فکر می کردند برای شاد بودن به آن نیاز دارند. آنها بر اساس میل و ذائقه خویش، دیدگاه های خاصی در مورد پنیر داشتند. برای بعضی ها، یافتن پنیر به معنای مادیات و برخورداری از مال و ثروت بود برای برخی دیگر لذت بردن از سلامتی کامل، یا برخورداری از نوعی احساس معنوی ناشی از رفاه و آسایش بود. برای هاو پنیر فقط به معنای امنیت و صاحب یک خانواده ی دوست داشتنی شدن و زندگی در کلبه ای گرم و نرم در چدارلین بود.

برای هم، پنیر به معنی دست یابی به پنیری بزرگ و ریاست بر دیگران و صاحب خانه ای بزرگ بر فراز تپه کمبرت شدن بود. از آن جا که پنیر برای دو آدم کوچولو مهم بود، مدت زیادی وقت گذاشتند تا در مورد این که چه کار باید بکنند تصمیم بگیرند. اما تنها کاری که انجام می دادند این بود که به اطراف ایستگاه C خالی از پنیر پرسه می زدند تا ببینند آیا واقعاً در آن جا پنیر وجود دارد یا نه. در حالی که اسکیف و اسکوری به سرعت در حال تغییر بودند.

هم و هاو همان آدمهای قبلی باقی مانده بودند. آنها درباره ی این بی عدالتی بزرگ رجز خوانی می کردند و جار و جنجال به راه می انداختند. هاو به تدریج افسرده شد. اگر فردا هم آن جا پنیر نبود چه اتفاقی می افتاد؟ او آینده اش را بر مبنای این پنیر ها برنامه ریزی کرده بود. آدم کوچولوها نمی توانستند این اتفاق را باور کنند. چه طور ممکن بود این اتفاق بیفتد؟ هیچ کس به آنها هشدار نداده بود. این درست نبود و اوضاع آن طور که آنها تصور می کردند پیش نرفته بود. آن شب، هم و هاو گرسنه و ناامید به خانه رفتند. اما هاو قبل از رفتن روی دیوار نوشت:



هر چه قدر پنیر برایت مهم باشد بیشتر میل داری آن را نگه داری.

روز بعد هم و هاو خانه ی خود را ترک کردند و دوباره به ایستگاه پنیر C برگشتند زیرا هنوز انتظار داشتند به نحوی پنیر خود را پیدا کنند. اما وضعیت فرقی نکرده بود. پنیر ها آن جا نبود.

آدم کوچولوها نمي دانستند چه کار کنند. هم و هاو، مات و مبهوت، مثل دوتا مجسمه آن جا ايستادند.

هاو چشم هایش را تا جايي که مي توانست محکم به هم فشرد و دست هایش را روي گوش هایش گذاشت. او فقط مي خواست به چيزي فکر نکند و چيزي نشنود. او حتي نمي خواست بپذيرد که پنير او به تدريج کوچک تر شده است بلکه معتقد بود پنيرش به طور ناگهاني از آن جا برداشته شده است. هم بارها و بارها وضعيت را تجزيه و تحليل کرد.

سرانجام مغز پیچیده اش، همراه با نظام اعتقادي پر قدرتش، از درک اين جريان عاجز شد. پرسيد: «چرا آنها اين کار را با ما کردند؟ واقعاً اين جا دارد چه اتفاقي مي افتد؟» پس از مدتی هاو چشمهایش را باز کرد و به اطراف خود نگاه کرد و گفت: «راستي اسنيف و اسکوري کجا هستند؟ فکر مي کنی آنها چيزي بدانند که ما نمي دانيم؟»

هم با تمسخر گفت: «چه چيزي را مي دانند؟»

هم ادامه داد: «آنها فقط موش هاي ساده اي هستند که در برابر آن چه که اتفاق مي افتد واکنش نشان مي دهند. ما آدم کوچولو هستيم. ما استثنائي هستيم. بايد بتوانيم به اين موضوع پي ببريم و علاوه بر آن، ما مستحق چيزهاي بهتري هستيم اين مساله نبايد براي ما اتفاق مي افتاد، حالا که رخ داد، حداقل بايد از آن نفعي ببريم»

هاو پرسيد: «چرا بايد نفع ببريم؟»

هم گفت: «براي اين که اين حق ماست»

هاو پرسيد: «چه چيزي حق ماست؟»

هم گفت: «ما حق داريم که پنير خود را داشته باشيم»

هاو پرسيد: «چرا؟»

هم گفت: «زيرا ما اين مشکل را به وجود نياورده ايم. شخص ديگري اين کار را انجام داده و ما بايد از اين کار به نفع خود استفاده کنيم»

هاو پيشنهاد کرد: «شايد ما بايد از تجزيه و تحليل بيش از حد شرايط دست برداريم و راه بيفتيم و مقداري پنير جديد پيدا کنيم»

هم شروع به اعتراض کرد «آه، نه، من نمي خواهم تا آخر خط بروم و بفهمم که اين جا چه اتفاقي افتاده است»

در همان حالی که هم و هاو هنوز در تلاش برای تصمیم گیری بودند، اسنیف و اسکوری به شیوه ی خود خوش می گذراندند. آنها در جستجوی پنیر به هر ایستگاهی که می یافتند داخل می شدند و به همه، راهروها و گوشه و کنار پرت و دور افتاده ی هزارتوی مارپیچ سرکشی می کردند. آنها به هیچ چیز غیر از یافتن پنیر تازه فکر نمی کردند. موش ها تا مدتی نتوانستند چیزی پیدا کنند. سرانجام به قسمتی از هزارتو رفتند که قبلاً هرگز به آن جا نرفته بودند، یعنی ایستگاه پنیر N.

اسنیف و اسکوری با خوشحالی فریاد زدند: «آن چه در جستجویش بودیم یافتیم، محموله ی بزرگی از پنیر تازه!». آنها به سختی توانستند آن چه را که می دیدند باور کنند. این بزرگ ترین محموله ی پنیری بود که موش ها تا کنون دیده بودند.

در این فاصله، هم و هاو هنوز در ایستگاه پنیر C مشغول ارزیابی وضعیت خود بودند. آنها اکنون از عواقب و اثرات بی پنیری رنج می بردند، ناامید و عصبانی بودند و هم دیگر را برای وضعیتی که در آن بودند، سرزنش می کردند.

هر از گاهی، هاو به یاد دوستانشان، اسنیف و اسکوری، می افتاد و از خود می پرسید آیا آنها تا کنون پنیر پیدا کرده اند؟ او بر این باور بود که آنها احتمالاً باید شرایط سختی داشته باشند، زیرا پرسه زدن در گوشه و کنار هزارتوی مارپیچ معمولاً اطمینان بخش نبود. او هم چنین می دانست که این کار فقط تا مدتی می توانست ادامه یابد.

هاو گاهی اوقات، اسنیف و اسکوری را در حال پیدا کردن پنیر جدید و لذت بردن از آن در ذهن خود تصور می کرد. او می اندیشید که چه قدر خوب می شد اگر دوباره در مارپیچ هزارتو به جستجو مشغول می شد و پنیر تازه ای پیدا می کرد. او تقریباً می توانست مزه ی پنیر تازه را احساس کند.

هاو هر چه قدر بیشتر خود را در حال جستجوی پنیری تازه و لذت بردن از آن در ذهن خود مجسم می کرد، برای ترک ایستگاه پنیر C مصمم تر می شد. بالاخره ناگهان با تعجب فریاد کشید: «بیا برویم!».

هم فوراً جواب داد: «نه من این جا را دوست دارم. این جا راحت است. من خوب می دانم. به علاوه بیرون از این جا خطرناک است.» هاو اعتراض کرد: «این طور نیست، ما قبلاً به نقاط مختلفی از هزارتو سرک کشیده ایم و می توانیم دوباره این کار را بکنیم»

هم گفت: «من براي اين کار خيلي پير شده ام و مي ترسم. دوست ندارم گم شوم و خودم را مضحکه اين و آن کنم، تو دوست داري؟» با اين حرف، ترس از شکست دوباره به سراغ هاو برگشت. اميد او به پيدا کردن پنير جديد رنگ باخت.

بدین ترتیب، هر روز آدم کوچولوها همان کار قبلي خود را دنبال کردند. آنها هر روز به ايستگاه C مي رفتند و هيچ پنيري در آن جا پيدا نمي کردند و با نگراني و نااميدي به خانه بر مي گشتند. آنها سعي در انکار آن چه که اتفاق افتاده بود داشتند. خوابیدن براي شان مشکل بود. توان و انرژی آنها هر روز نسبت به روز قبل کمتر مي شد و به همين دليل زود رنج و بي حوصله شده بودند.

خانه هاي آنها ديگر مکان هاي امن سابق نبود. آدم کوچولوها شب ها کابوس عدم دستيابي به پنير را ميديدند. اما هم و هاو هم چنان، هر روز صبح به ايستگاه پنير C بر مي گشتند و در انتظار بازگشت پنير بودند. هم گفت: «مي داني اگر ما فقط کمي بيشتتر تلاش کنيم متوجه مي شويم که اوضاع واقعاً زياد تغيير نکرده است. پنير احتمالاً همين نزديکي هاست شايد آنها فقط آن را پشت ديوار قايم کرده اند.»

روز بعد هم و هاو با آلات و ابزار حفاري ديوار برگشتند. هم اسکنه را نگه مي داشت و هاو با چکش به آن ضربه مي زد، تا سرانجام سوراخي روي ديوار ايستگاه C به وجود آوردند. آنها به آن سوي ديوار پريدند ولي آن جا هم پنيري در کار نبود.

هم و هاو نا اميد شدند. اما ايمان داشتند که مي توانند مشکل را حل کنند. بنابر اين صبح ها زودتر کار خود را شروع کردند. مدت بيشتري آن جا ماندند و سخت تر کار کردند. اما بعد از مدتي تنها چيزي که داشتند يک سوراخ بزرگ روي ديوار بود. هاو کم کم داشت تفاوت بين فعاليت و بهره وري را مي فهميد.

هم گفت: «شايد ما فقط بايد اين جا بنشينيم و ببينيم چه اتفاقي مي افتد. دير يا زود آنها پنير را بر مي گردانند.» هاو دلش مي خواست اين حرف را باور کند. بنابر اين هر روز هردوي آنها با هم ديگر براي استراحت به خانه مي رفتند و با بي ميلي به ايستگاه C بر مي گشتند. اما پنير هرگز به آن جا بازنگشت.

تا اين موقع آدم کوچولوها از گرسنگي، نگراني و اضطراب ضعيف شده بودند. هاو از انتظار کشيدن براي بهبودي شرايط خسته شده بود. او کم کم متوجه شد که هر چه بيشتتر در اين وضعيت بي پنيري باقي بمانند شرايط بدتر خواهد شد. هاو مي دانست که دارند وقت خود را تلف مي کنند.

سرانجام، شروع به خندیدن به خودش کرد: «ها،ها،ها، منو نگاه کن، من هر روز بارها و بارها یک کار را انجام می‌دهم و انتظار دارم اوضاع بهتر شود. واقعاً وضعیت مضحک و خنده داری است.» هاو دوست نداشت دوباره به گوشه و کنار هزارتو سرک بکشد. چون می‌دانست گم می‌شود. و ضمناً نمی‌دانست کجا می‌توانند پنیر پیدا کنند. اما وقتی که دید ترس و نگرانی دارد چه بلایی سر آنها می‌آورد مجبور شد به خود بخندد.

او از هم پرسید: «گرمکن و کفش ورزشی‌های ما کجاست؟»

و شروع به جستجوی آنها کرد. ولی خیلی طول کشید تا آنها را پیدا کند زیرا زمان پیدا کردن پنیر در ایستگاه C آنها را به گوشه‌ای رها کرده بود. چون فکر می‌کرد دیگر نیازی به آنها ندارد. هم وقتی دوستش را در حال گرمکن پوشیدن دید گفت: «تو که واقعاً نمی‌خواهی دوباره وارد هزارتوی مارپیچ شوی؟ چرا با من در این جا منتظر نمی‌مانی تا پنیر را به ما برگردانند؟»

هاو گفت: «چون تو دیگر به آن پنیر دست نخواهی یافت. من هم دیگر نمی‌خواهم آن پنیر را ببینم. حالا دارم می‌فهمم که آنها هیچ وقت آن پنیر قدیمی را بر نخواهند گرداند. آن پنیر مال دیروز بود. امروز وقت پیدا کردن پنیر تازه است.»

هم شروع به اعتراض کرد: «اما اگر در خارج از این جا پنیر نبود چی؟ و یا اگر پنیر بود و تو نتوانستی آن را پیدا کنی چی؟»

هاو گفت: «نمی‌دانم» او بارها و بارها این سوال را از خود پرسیده بود و دوباره همان ترسی را که با پرسیدن این سوال احساس می‌کرد و باعث می‌شد در آن جا پای بند شود احساس کرد. سپس شروع به تفکر درباره پیدا کردن پنیر تازه و همه‌ی چیزهای خوبی که همراه با آن می‌آمد کرد و جرات از دست رفته‌ی خود را به دست آورد.

هاو گفت: «گاهی اوقات اوضاع تغییر می‌کند. روزگار همیشه بر یک روال نخواهد بود. الان یکی از همان مواقع است. این قانون زندگی است! یعنی دائم تغییر می‌کند و بنابراین ما هم باید تغییر کنیم»

هاو نگاهی به دوست لاغر و نحیف خود انداخت و سعی کرد او را سر عقل بیاورد. اما ترس هم تبدیل به عصبانیت شده بود و گوش به حرف کسی نمی‌داد. هاو نمی‌خواست به دوست خود توهین کند اما مجبور بود به حماقت خودش بخندد. به محض آن که هاو برای بیرون رفتن آماده شد احساس شادابی و سرزندگی بیشتری کرد و دریافت سرانجام توانسته به خودش بخندد و تصمیم بگیرد راه بیفتد و تغییر کند. او اعلام کرد: «الان وقت رفتن به داخل هزارتوی مارپیچ است.»

هم نه خندید و نه به او جواب داد. هاو تکه سنگ کوچک و ریزی برداشت و فکر مهمی را که به ذهنش خطور کرده بود برای هم روی دیوار نوشت تا درباره ی آن فکر کند. و بر طبق عادت قبلی که داشت حتی تصویری از پنیر دور آن کشید. به امید آن که این عکس به هم کمک کند تا لبخند بزند، حقیقت را دریابد و به دنبال پنیر جدید برود. اما هم نمی توانست آن را ببیند. نوشته ی او این بود: اگر تغییر نکنی، نابود می شوی



سپس هاو سرش را از سوراخ دیوار بیرون برد و با اشتیاق تمام به آن طرف سوراخ، به داخل هزارتوی مارپیچ پرید. بعد درباره ی این که چه طور خود را در این ایستگاه بدون پنیر گیر انداخته بود فکر کرد.

او باور کرده بود که احتمالاً هیچ نوع پنیری در هزارتوی مارپیچ وجود ندارد و یا اگر هم هست احتمالاً او نمی تواند آن را پیدا کند. چنین باورهای ترسناکی او را از پای در آورده بود و نومید و مایوس کرده بود.

هاو لبخند زد. او می دانست که هم در این فکر و خیال غوطه ور است که چه کسی پنیر او را برداشته است؟ اما هاو در این اندیشه سیر می کرد که « چرا من زودتر راه نیفتادم و همراه با پنیر جابجا نشدم؟ » هاو همان طور که به داخل هزارتوی مارپیچ پا می گذاشت به پشت سر خود نگاه کرد، به همان جایی که از آن جا آمده بود و زمانی احساس می کرد جای راحتی است. احساس کرد به طرف آن منطقه ی آشنا کشیده می شود؛ اگر چه مدت ها بود که دیگر پنیری در آن جا وجود نداشت.



هاو هر لحظه جلوتر می رفت بیشتر نگران و مضطرب می شد که آیا واقعاً می خواهد به داخل هزارتوی مارپیچ برود؟ چیزی روی دیوار روبروی خودش نوشت و مدتی به آن خیره شد:

اگر نمی ترسیدی چکار می کردی؟

هاو درباره ی این جمله فکر کرد. او می دانست که گاهی اوقات کمی ترس بد نیست. هرگاه بترسید که اگر کاری انجام ندهید اوضاع بدتر می شود، آن گاه به سویی عمل کشیده می شوید. اما اگر بیش از حد دچار ترس و وحشت شوید آن گاه نمی توانید دست به هیچ کاری بزنید و این خوب نیست.

هاو به سمت راست خود به قسمتی از هزار توي ماریچ که هرگز به آن جا نرفته بود نگاه کرد و ترسید. سپس نفس عمیقی کشید و به آرامی به همان طرف، به سوی ناشناخته ها به راه افتاد. هاو، در همان حال که به دنبال راه جدیدی می گشت کمی احساس نگرانی کرد که شاید بیش از حد در ایستگاه C منتظر مانده بوده است. مدت زیادی بود که پنیری نخورده بود و به همین دلیل ضعیف شده بود.

اقامت او در ایستگاه C بسیار طولانی و ورود او به داخل هزارتوي بیش از حد دردناک صورت گرفته بود. بنابراین تصمیم گرفت که اگر زمانی مجدداً شانس با او یار شد، خود را زودتر با تغییرات تطبیق دهد. این امر زندگی را ساده تر می کرد.

هاو سپس لبخند ضعیفی زد و اندیشید: « دیر اقدام کردن، بهتر از هرگز اقدام نکردن است ». هاو طی چند روز بعد، از این جا و آن جا کمی خرده پنیر پیدا کرد. اما آن قدر نبود که بتواند برای مدتی طولانی او را سیر کند. او امیدوار بود که به اندازه ی کافی پنیر پیدا کند تا مقداری از آن را برای هم ببرد و او را تشویق به آمدن به داخل هزارتوي ماریچ کند.

اما هاو هنوز اعتماد به نفس کافی نداشت. احساس می کرد که داخل هزارتو کمی گیج کننده است، به نظر می رسید که اوضاع از آخرین مرتبه ای که او در آن جا بود تغییر کرده است.

درست زمانی که فکر می کرد در حال پیشروی است؛ در راهروها گم می شد. به نظر می رسید که پیشروی او دو قدم به جلو و یک قدم به عقب است. این نوعی مبارزه بود، اما باید می پذیرفت که جستجوی پنیر در هزارتوي ماریچ، آنقدرها هم که او از آن واهمه داشت بد نبود. همان طور که زمان می گذشت شروع به تردید کرد که آیا این انتظار که پنیر جدید پیدا کند، واقع بینانه است. او متحیر بود که آیا لقمه ای بزرگ تر از دهان خود برداشته است. سپس وقتی فهمید که در آن لحظه پنیر برای جویدن ندارد خنده اش گرفت.

او هروقت که احساس می کرد دارد روحیه اش را از دست می دهد، به خود نهیب می زد که کاری که در حال انجام دادن آن است، هر چند سخت و پر مشقت باشد، در واقع خیلی بهتر از ماندن در وضعیت بی پنیری است. او به جای این که منفعل و بیکار بنشیند به تدریج داشت کنترل امور را در دست می گرفت. سپس خود خاطر نشان کرد که اگر اسنیف و اسکوری توانسته اند تغییر کنند پس او هم می تواند.

بعد ها که هاو به گذشته نگاه کرد، متوجه شد که پنیر موجود در ایستگاه C آن طور که زمانی فکر می کرد، یک شبه ناپدید نشده است. در روزهای آخر مقدار پنیری که در ایستگاه بود هر روز کمتر شده و آن چه باقی مانده بود کهنه بود و مزه ی خوبی نداشت. حتی امکان کپک زدن

پنیرها هم وجود داشت ، اگر چه او اصلاً متوجه این موضوع نشده بود. به هر حال او پذیرفت که اگر می خواست احتمالاً می توانست آنچه را که در حال وقوع بود ببیند، اما او نخواسته بود.

هاو اکنون متوجه می شد که اگر او آن چه را که در تمام آن مدت در حال وقوع بود می دید و اگر احتمال تغییر اوضاع را می داد آنگاه ناپدید شدن پنیر باعث تعجب او نمی شد. شاید اسنیف و اسکوری همین کار را انجام داده بودند. او ایستاد که کمی استراحت کند و روی دیوار هزارتوی مارپیچ نوشت:



هر چند وقت یک بار پنیر را بو کن تا اگر کهنه شد متوجه شوی.

مدتی بعد که به دلیل عدم وجود پنیر بسیار طولانی به نظر می رسید سرانجام هاو به یک ایستگاه بزرگ پنیر که نوید بخش به نظر می رسید برخورد کرد. اما وقتی وارد آن شد بسیار ناامید شد چون خالی بود.

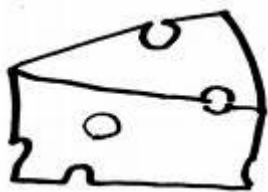
هاو با خود گفت: « این احساس پوچی و ناامیدی بیش از حد برای من پیش آمده است » و احساس کرد دلش می خواهد دست از جستجو بردارد.

هاو داشت توان و نیروی خود را از دست می داد. او می دانست که گم شده است و می ترسید جان سالم به در نبرد. لحظه ای فکر کرد که تغییر جهت دهد و به ایستگاه پنیر C برگردد. حداقل اگر بر می گشت و هم هنوز آن جا بود، دیگر تنها نبود. سپس این سوال را دوباره از خود پرسید: « اگر نمی ترسیدم چکار می کردم؟ »

او بیشتر اوقات به جای این که چیزی را باور کند و بپذیرد، از آن می ترسید. البته مطمئن نبود که از چه چیزی می ترسد؛ اما حالا با ضعفی که داشت می دانست که فقط از تنهایی می ترسد. هاو متوجه نبود که این عقاید و باورهای ترسناک است که او را عقب می رانند.

هاو نمی دانست که آیا هم از ایستگاه C حرکت کرده یا هنوز از زور ترس، قدرت حرکت ندارد. سپس زمانی را در هزارتوی مارپیچ به یاد آورد که بهترین احساس را داشت؛ و آن زمان وقتی بود که ساکن نبود و به جلو حرکت می کرد.

روی دیوار جمله ای نوشت، با وجود این که می دانست این نوشته بیشتر از آن که نوعی یادآوری برای خودش باشد، نشانه ای برای دوستش هم است، به این امید که از آن پیروی کند:

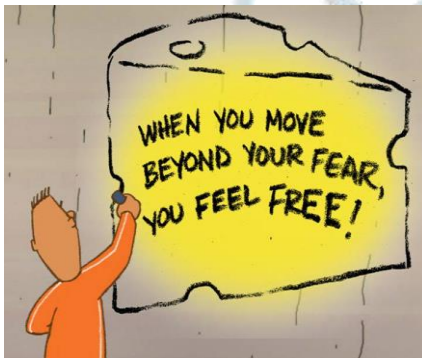


حرکت در مسیر جدید، به تو کمک می کند تا بتوانی پنیر جدید پیدا کنی.

هاو به انتهای راهروی تاریک نگاه کرد و از ترس به خود لرزید. چه چیزی پیش روی او قرار داشت؟ آیا راهرو خالی است؟ آیا در آن جا خطر در کمین نشسته است؟ تمام چیزهای ترسناکی را که می توانست برای او اتفاق بیفتد در ذهن خود مجسم کرد. او داشت خودش را بیش از حد می ترساند.

بعد به خودش خندید. هاو می دانست که ترس او اوضاع را بدتر می کند. بنابراین کاری را انجام داد که اگر نمی ترسید انجام می داد. او در مسیر جدید به حرکت در آمد. همین که شروع به دویدن به طرف انتهای راهروی تاریک کرد لبخند زد. او هنوز نمی دانست که در حال کشف چیزی است که روح او ذهن او را پرورش می دهد. او داشت به جلو می رفت و به آن چه در پیش روی داشت اطمینان داشت. اگر چه واقعاً نمی دانست چه چیزی در انتظارش است.

به تدریج و با کمال تعجب متوجه شد که احساس لذت میکند. هاو متحیر بود: «چرا این قدر



احساس خوبی دارم؟ من نه پنیر دارم و نه می دانم به کجا دارم می روم؟» طولی نکشید که فهمید چرا احساس خوبی دارد. ایستاد و دوباره روی دیوار نوشت:

وقتی ترس را پشت سر می گذاری احساس آزادی می کنی.

هاو متوجه شد که قبلاً اسیر ترس خود بود. حرکت در

مسیر جدید او را آزاد کرده بود. حالا او نسیم سرد شادی بخشی را که در این قسمت از هزارتوی مارپیچ می وزید احساس می کرد. چند نفس عمیق کشید و احساس کرد که توان و نیروی تازه ای بدست آورده است. پشت سر گذاشتن ترس برای او، لذت بخش تر از آن چیزی بود که فکر می کرد. مدت ها بود که هاو چنین احساسی نداشت. او فراموش کرده بود که این احساس چقدر مفرح است.

هاو حتی برای بهتر کردن شرایط، شروع به کشیدن تصویری در ذهن خود کرد. او خود را با جزئیات کامل می دید که در میان انبوهی از پنیرهای مورد علاقه اش نشسته و مشغول خوردن است و از آنچه که می دید لذت میبرد. سپس در ذهن خود تصور کرد که چقدر از این پنیرهای

خوشمزه لذت خواهد برد. هاو هر چه واضح تر تصویر پنیرهای تازه را می دید، آنها واقعی تر به نظر می رسیدند و انگیزه تلاش برای پیدا کردن پنیر تازه در او قوی تر می شد. روی دیوار نوشت:



قبل از پیدا کردن پنیر تازه، خود را در حال لذت بردن از آن تجسم کن، این عمل تو را به طرف پنیر تازه راهنمایی می کند.

هاو از خود پرسید: چرا این کار را قبلاً نمی کردم؟ سپس با توان و سرعت بیشتر در میان هزارتوی مارپیچ شروع به دویدن کرد. طولی نکشید که یک ایستگاه پنیر را از دور دید وقتی که تکه های کوچک پنیر را در نزدیک درب ورودی آن مشاهده کرد هیجان زده شد. در آن جا انواع مختلف پنیرهای خوش رنگ و بویی که او قبلاً ندیده بود وجود داشت.

هاو از آنها چشید و متوجه شد که بسیار خوشمزه اند. او بیشتر پنیرهای تازه ای را که در دسترس اش بودند خورد و کمی هم در جیبش گذاشت تا بعداً بخورد، یا شاید کمی هم به هم بدهد با خوردن پنیر کم کم قدرت و توان خود را بدست آورد.

بعد با هیجان زیاد وارد ایستگاه پنیر شد اما با تعجب و شگفتی متوجه شد که ایستگاه خالی است. کسی دیگر قبل از او آن جا بوده و فقط کمی خرده پنیر تازه در آن جا باقی گذاشته بود. او متوجه شد که اگر زودتر به راه افتاده بود، به احتمال زیاد می توانست مقدار زیادی پنیر تازه در آن جا پیدا کند.



هاو تصمیم گرفت که به عقب برگردد و ببیند آیا هم حاضر است او را همراهی کند یا نه. همان طور که راه رفته را بر می گشت؛ ایستاد و روی دیوار نوشت:

هر چه سریعتر پنیر کهنه را رها کنی، زودتر به پنیر تازه می رسی

هاو، بعد از مدتی به ایستگاه پنیر برگشت و هم را پیدا کرد. کمی پنیر تازه به او تعارف کرد. اما هم آن را نپذیرفت. هم از دوستش تشکر کرد ولی گفت: « فکر نمی کنم پنیر تازه دوست داشته باشم. من به مزه ی آن عادت ندارم. من پنیر خودم را می خواهم و نمی خواهم تا وقتی که آن چه را که می خواهم به دست نیاورده ام هیچ تغییری بکنم.»

هاو فقط سرش را با ناامیدی تکان داد و با بی میلی برگشت و به راه خود ادامه داد. هاو در حالی که به طرف دورترین نقطه ی هزارتوی مارپیچ که قبلاً رفته بود بر می گشت، دلش برای دوستش سوخت. اما متوجه شد از آن چه را که داشت کشف می کرد رضایت دارد؛ حتی قبل از کشف آن چیزی که امیدوار بود انبار بزرگی از پنیر تازه باشد، می دانست حالا دیگر فقط یافتن پنیر تازه او را خوشحال نمی کند. هاو خوشحال بود چون دیگر نمی ترسید. او حالا کاری را که داشت انجام می داد دوست داشت.

با آگاهی از این موضوع، هاو دیگر مانند زمانی که در ایستگاه بدون پنیر C زندگی می کرد احساس ضعف نمی کرد. فقط درک این مساله که اجازه نداده بود ترس باعث توقف او شود و پی بردن به این امر که راه جدیدی انتخاب کرده، او را زنده نگه می داشت و به او نیرو می بخشید. او حالا احساس می کرد که پیدا کردن آن چه که مورد نیاز او بود فقط احتیاج به زمان داشت. در حقیقت او احساس می کرد چیزی را که در جستجویش بود قبلاً پیدا کرده بود.

او لبخندی زد چون متوجه شد:

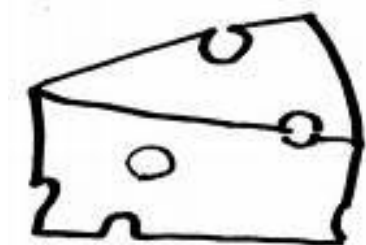


جستجو در هزارتوی پیچ در پیچ، از ماندن در یک وضعیت بدون پنیر ایمن تر است.

هاو همان طور که قبلاً هم متوجه شده بود، دریافت که آن چه از آن می ترسید هرگز به آن بدي که تصور می کرد نیست. ترسی را که شخص به ذهن خود راه می دهد از وضعیتی که واقعاً وجود دارد بدتر است. او آن قدر از این فکر که ممکن است هرگز پنیر پیدا نکند وحشت کرده بود که حتی نخواسته بود شروع به جستجو برای یافتن آن کند.

اما از زمان شروع سفرش، به اندازه ی کافی پنیر در راهروها یافته بود که بتواند به راه خود ادامه دهد. حالا او به پیش روی خود نگاه می کرد تا پنیر بیشتری پیدا کند. فقط به جلو نگاه کردن بسیار برایش هیجان انگیز بود. دیدگاه قدیمی او پر از ترس و نگرانی بود. در آن زمان دائم به نداشتن پنیر و یا کافی نبودن آن فکر می کرد. عادت کرده بود که بیشتر درباره ی اشتباهات خود فکر کند، نه درباره ی آنچه که می توانست درست باشد. اما از زمانی که ایستگاه پنیر C را ترک کرده بود، نحوه ی تفکر او هم تغییر کرده بود.

او قبلاً معتقد بود که پنیر نباید هیچ وقت جابجا شود و تغییر و تحول درست نیست. اما حالا اعتقاد داشت تغییراتی که بطور مداوم اتفاق می افتند امری طبیعی هستند چه انتظار آنها را

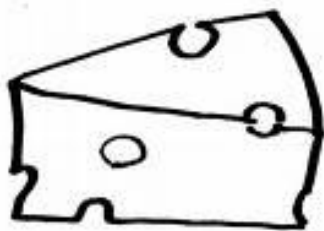


داشته باشیم و چه نداشته باشیم. تغییر فقط زمانی می تواند تعجب برانگیز باشد که انتظار آن را نداشته و در جستجوی آن نباشیم. وقتی هاو متوجه شد که باورهایش را تغییر داده است، مکثی کرد و بر روی دیوار چنین نوشت:

افکار و عقاید کهنه، تو را به طرف پنیر جدید راهنمایی نمی کند.

هاو هنوز نتوانسته بود پنیر پیدا کند. اما در حین پرسه زدن در گوشه و کنار هزارتوی ماریچ، به آنچه که تا کنون یاد گرفته بود می اندیشید. هاو اکنون درک می کرد که باورهای جدید او باعث برانگیختن رفتارهای جدید می شوند. روش و رفتار او با زمانی که هر روز به ایستگاه

بدون پنیر C می رفت فرق کرده بود. او می دانست که تغییر عقاید و باورها، باعث تغییر عمل کرد آدمی می شود. شما می توانید اعتقاد داشته باشید که تغییر برای شما زیان بخش خواهد



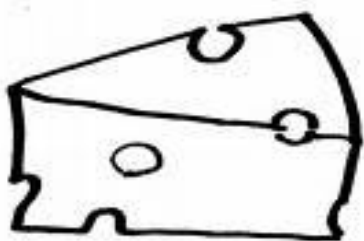
بود. در برابر آن مقاومت کنید. و یا می توانید اعتقاد داشته باشید که یافتن پنیر جدید به شما کمک خواهد کرد که تغییر و تحول را بپذیرید. همه چیز بستگی به این دارد که چه باوری را انتخاب کنید. هاو روی دیوار نوشت:

وقتی که ببینی می توانی پنیر جدید پیدا کنی و از آن لذت ببری، مسیر خود را تغییر می دهی.

هاو می دانست که اگر زودتر پذیرای تغییر می شد و ایستگاه پنیر C را ترک می کرد، حالا شرایط بهتری داشت، از نظر روحی و جسمی قوی تر بود و می توانست بهتر از عهده ی مبارزه برای پیدا کردن پنیر جدید بر آید. در حقیقت اگر به جای اتلاف وقت و انکار این که تغییر و جابجایی صورت گرفته، در انتظار تغییر و جابجایی بود؛ احتمالاً تا حالا پنیر خود را پیدا کرده بود.

او عزم خود را جزم کرد و تصمیم گرفت به پیشروی به داخل قسمت های جدید تر هزارتو ادامه دهد. از این جا و آن جا تکه های کوچک پنیر را پیدا می کرد و به تدریج داشت توان و اعتماد به نفس خود را دوباره به دست می آورد.

هاو در حالی که به گذشته و مکانی که از آن جا آمده بود می اندیشید، خوشحال بود که در مکان های مختلف نکاتی را روی دیوار نوشته است. او بر این باور بود که این نوشته ها می تواند علائم راهنمایی باشد برای دوستش هم، تا اگر خواست ایستگاه پنیر C را ترک کند آنها را دنبال کند.



فقط امیدوار بود که راه را درست آمده باشد. هاو این احتمال را می داد که هم نوشته های روی دیوار را بخواند و راه را پیدا کند. آن چه را که مدتی فکرش را به خود مشغول کرده بود بر روی دیوار نوشت:

توجه زود هنگام به تغییرات کوچک به تو کمک می کند تا خود را با تغییرات بزرگتری که در راه هستند تطبیق دهی.

اکنون دیگر، هاو گذشته را رها کرده بود و داشت خود را با آینده تطبیق می داد. او با نیرو و سرعت بیشتری به جستجو در داخل هزارتوی مارپیچ پرداخت. سفرش یا حداقل این قسمت از سفرش بسیار سریع و با شادی به پایان رسید. هاو پنیر جدید را در ایستگاه پنیر N پیدا کرد!

وقتی وارد ایستگاه پنیر N شد از دیدن چیزی که در آن جا بود ماتش برد. بزرگترین محموله ی پنیری که تا کنون دیده بود روی هم چیده شده بود. در آن جا آن قدر پنیر های مختلف وجود داشت که هاو بعضی از آنها را نمی شناخت.

سپس برای لحظه ای مات و مبهوت ماند؛ زیرا نمی دانست آن چه را که می بیند واقعی است یا فقط زاییده ی ذهن اوست؛ تا این که دوستان قدیمش اسنیف و اسکوری را دید. اسنیف با تکان دادن سر به هاو خوش آمد گفت. اسکوری برایش دست تکان داد. اندام های کوچولو و چاق آنها نشان دهنده ی این بود که آنها از مدت ها پیش در آن جا بوده اند.

هاو به سرعت سلام کرد و بلافاصله از هر تکه پنیری که دوست داشت یک گاز زد. او گرمکن و کفش هایش را در آورد، آنها را تمیز و مرتب تا کرد و برای اطمینان در نزدیکی خویش قرار داد شاید دوباره به آنها نیاز پیدا می کرد. سپس به میان پنیرهای تازه پرید. وقتی که کاملاً سیر شد، تکه ای پنیر تازه برداشت و آن را به دهان خود انداخت و گفت: **زنده باد تغییر!**

هاو در حین لذت بردن از پنیر تازه، به چیزهایی که یاد گرفته بود اندیشید. او فهمید که در ایستگاه پنیر C به این توهم که پنیر کهنه ای که دیگر در آنجا نبود دوباره بر می گردد، دل خوش کرده بود و از تغییر کردن ترسیده بود. پس چه چیزی او را وادار به تغییر کرد؟ آیا ترس از مردن بر اثر گرسنگی باعث شد که تغییر کند؟ هاو با خود گفت: «خوب این موضوع تا اندازه ای کمک کرد.»

سپس خندید و متوجه شد که به محض این که توانسته بود به خودش و به کارهای اشتباه خود بخندد، شروع به تغییر کرده بود. هاو فهمید که سریع ترین راه برای تغییر، خندیدن به حماقت خود است. پس از آن می توان فوراً تغییر کرد. هاو می دانست که از موش های رفیقش، اسنیف و اسکوری، درس مفیدی درباره ی تغییر یاد گرفته است. آنها زندگی را ساده گرفته و اوضاع را بیش از حد تجزیه و تحلیل یا بیش از حد پیچیده نکرده بودند. وقتی که شرایط ایستگاه پنیر C تغییر کرد و پنیر در آن جا نبود آنها هم تغییر کردند و با پنیر جابجا شدند. هاو همواره این مساله را به خاطر خواهد داشت.

سپس هاو از مغز خارق العاده اش برای انجام آن چه که آدم کوچولوها بهتر از موش ها انجام می دهند استفاده کرد. او به اشتباهات گذشته اش اندیشید و از آنها برای برنامه ریزی آینده استفاده کرد. او می دانست که می توان سازگاری با تغییر گرفت. می توان آگاهی بیشتری درباره ی نیاز به ساده انگاشتن اوضاع، انعطاف پذیر بودن و سریع تغییر کردن بدست آورد. لازم نیست که اوضاع و احوال را بیش از حد تجزیه و تحلیل کرد و یا ذهن خود را با باورهای

ترسناک مغشوش کرد. می توان به تغییرات کوچک توجه کرد، تا برای تغییرات بزرگ اجتماعی آمادگی بهتر و بیشتر پیدا کرد.

هاو حالا می دانست که باید سریع تر خود را با اوضاع جدید سازگار کند. زیرا اگر به موقع نتوان خود را با شرایط جدید تطبیق داد ممکن است هرگز نتوان به این مهم دست یافت. هاو باید می پذیرفت که بزرگترین مانع برای تغییر کردن، در خود شخص قرار دارد و هیچ وضعیتی تا زمانی که خودتان تغییر نکنید بهتر نخواهد شد.

شاید مهم ترین چیزی که هاو متوجه شد، این بود که همیشه پنیر تازه در جای دیگری وجود دارد. خواه آن را به موقع تشخیص بدهید، خواه نه. و زمانی که ترس را پشت سر گذاشته و از ماجراهای پیش روی خود لذت ببرید، پاداش شما یافتن پنیر تازه است. هاو می دانست کمی ترس لازم است، زیرا می تواند از فرد در برابر خطرات واقعی محافظت کند. اما هم چنین متوجه شد که بیشتر ترسهای او غیر منطقی بوده و مانع تغییر کردن او در زمان مورد نیاز شده است.

هاو در آن زمان ها دوست نداشت تغییر کند. اما حالا می دانست که تغییر به شکل یک موهبت در لباس مبدل ظاهر می شود تا راهنمای او در پیدا کردن پنیر بهتر باشد. او حتی به هنگام تغییر، قسمت بهتری از وجود خودش را پیدا کرده بود.

هاو در حالی که به آنچه که آموخته بود می اندیشید به یاد دوستش هم افتاد. او نمی دانست که آیا هم هیچ یک از نوشته هایی را که هاو روی دیوار ایستگاه C و در دیوارهای مختلف هزارتوی مارپیچ نوشته بود خوانده است یا نه؟

آیا هم تا حالا تصمیم گرفته بود که از ایستگاه پنیر C بیرون آید و تغییر کند؟ آیا دوباره وارد هزارتوی مارپیچ شده و آن چه را که می توانست زندگی او را بهتر کند کشف کرده بود؟ هاو به بازگشت دوباره به ایستگاه C و جستجوی هم اندیشید. البته با این شرط که بتواند این فرض که می تواند راه بازگشت را پیدا کند.

او با خود فکر کرد که اگر هم را پیدا کرد، باید به او تفهیم کند که چگونه از گرفتاری بیرون بیاید. اما هاو متوجه شد که او قبلاً سعی کرده بود که دوستش را وادار به تغییر کند. هم خودش باید در فراسوی راحتی و آسایش خود و با پشت سر گذاشتن ترس هایش، راه خود را پیدا می کرد. هیچ کس دیگری نمی توانست این کار را برای او انجام دهد یا در مورد آن با او بحث کند. او مجبور بود به طریقی، به فواید تغییر دادن خود پی ببرد.



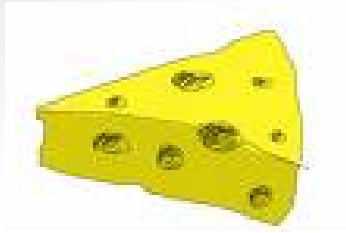
هاو می دانست که ردیابی برای هم به جا گذاشته است و اگر هم فقط نوشته های روی دیوارها را بخواند می تواند راهش را پیدا کند.

هاو خلاصه ای از آن چه را که یاد گرفته بود، روی بزرگ ترین دیوار ایستگاه پنیر N نوشت. او عکس تکه ای پنیر بزرگ را دور تمام آموخته های خود کشید و در حالی که به آنها نگاه می کرد لبخند می زد. نوشته های روی دیوار:

- تغییرات اتفاق می افتند و آنها پنیر را جابجا می کنند.
- در تغییر و تحول شرکت جویید. برای جابجا شدن پنیر آمادگی داشته باشید. تغییرات را زیر نظر بگیرید.
- دائم پنیر را بو کنید تا متوجه شوید چه موقع کهنه می شود.
- سریعاً خود را با تغییرات تطبیق دهید.
- هر چه سریعتر پنیر کهنه را رها کنید، زودتر می توانید از پنیر تازه لذت ببرید.
- تغییر کنید. با پنیر حرکت کنید.
- از تغییر لذت ببرید. ماجراجویی کنید و به سفر بروید.
- از طعم پنیر تازه لذت ببرید.
- برای تغییر سریع آماده باشید و دوباره از آن لذت ببرید. آنها به برداشتن پنیر ادامه می دهند.

هاو متوجه شد که از زمان جدا شدنش از هم در ایستگاه پنیر C تا کنون، مسافتی طولانی را طی کرده است. اما می دانست که اگر بیش از حد در رفاه و آسایش باشد، به راحتی ممکن است اشتباه گذشته را تکرار کند. او هر روز برای پی بردن به اوضاع و شرایط ایستگاه پنیر N آن را بازرسی می کرد. او می خواست برای اجتناب از غافلگیر شدن بر اثر وقوع تغییرات غیر قابل انتظار، هر کاری که می تواند انجام دهد.

هاو با وجود آن که هنوز مقدار زیادی پنیر داشت، اغلب اوقات به داخل هزارتوی مارپیچ می رفت تا نواحی جدید را پیدا کند و همیشه بتواند با آن چه که در اطرافش می گذرد در ارتباط باشد. او می دانست که آگاهی از واقعیاتی که پیش روی او بود، از کنج عزلت گزیدن در یک منطقه راحت، ایمن تر است.



هاو سپس صدایي را در خارج هزارتوي مارپیچ شنید. با بلند تر شدن صدا، متوجه شد که کسی دارد به آن طرف می آید. آیا این صدا می تواند صدای پای هم باشد؟ آیا او توانسته مشکلات خود را پشت سر بگذارد؟

هاو خدا را شکر کرد. همان کاری که قبلاً بارها انجام داده بود و امیدوار شد که شاید، دوستش سرانجام این توانایی را یافته باشد. با پنیر حرکت کن و از آن لذت ببر!

